

عروسک های بومی ترک زبان های ایران

زمانی که سخن از کودکان قدیم و بازی های مختص آن دوران می شود، عروسک های دست ساز جزو جدائی ناپذیر خاطرات مادر بزرگ ها و پدر بزرگ هایی است که زمانی در حیاط های بزرگ و حوض دار کودکانه بازی می کردند. دست عروسک های پارچه ای خود را گرفته و در بازی نقش ها غرق می شدند. عروسک های بافتنی و پارچه ای ریشه در فرهنگ و هویت تاریخی ما دارند. در ایران حدود ۲۵۰۰ عروسک بومی وجود دارد که هر کدام مطابق با آداب و رسوم و فرهنگ هر منطقه ساخته شده و هر یک داستان ویژه خود را دارد. زنان روستایی هنگام دوختن این عروسک ها، شعرها و لایه های خاص خودشان را زمزمه می کنند و با دوختن این عروسک ها، فرهنگ منطقه خود را زنده نگه می دارند.

در این مقاله تعدادی از عروسک های بومی آذربایجان غربی، آذربایجان شرقی و اردبیل معرفی می شود.



تاریخچه عروسک در ایران

تاریخچه عروسک در ایران به سال ها پیش از ورود اسلام باز می گردد. این عروسک ها مجسمه های ظریفی از انسان، چهارپایان و پرندگان بوده اند. عروسک در لغت به معنای لعبتی است که دختران کوچک با آن بازی می کنند. عروسک ها معمولاً به وسیله پارچه و چوب ساخته می شده اند.



عروسک‌های بومی

عروسک‌های بومی عروسک‌هایی هستند که فرهنگ، تاریخ و رسوم یک منطقه را زنده نگه می‌دارند. این عروسک‌ها توسط مردمان مناطق مختلف ساخته می‌شوند و هر کدامشان قصه‌های شنیدنی در دل خود دارند. عروسک‌های بومی فریاد زنان، دختران، مردان و پسران روستای محل تولد خود هستند. فریادی که شاید مدت‌ها خاموش مانده و شنیده نشده است.



قصه‌های شنیدنی درباره عروسک‌های بومی آذربایجان غربی

چمچه گلین؛ عروسک تمنای باران

نام عروسکی نمادین از الهه آناهیتا است. در آذربایجان غربی هنگام مراسم آیینی طلب باران به هنگام خشکسالی از آن استفاده می‌شد، که به نام این عروسک «مراسم چمچه گلین» نامیده می‌شود. این آیین بعد از ساکن شدن مغول‌ها در ایران رواج یافته است. چمچه گلین از دو واژه چمچه (ملاقه یا قاشق بزرگ چوبی) و گلین (عروس) تشکیل شده است. این مراسم توسط بچه‌ها اجرا می‌شده و کودکان نقش اساسی در اجرای آن داشته‌اند.

اجرای مراسم چمچه گلین توسط کودکان

هنگامی که مدتی باران نمی‌بارد و احتمال خطر کم‌آبی، مزارع و باغات را تهدید می‌کرد، شماری از خانواده‌ها بچه‌های خود را برای برگزاری مراسم چمچه گلین آماده می‌کردند. این مراسم با کار بچه‌ها شروع می‌شد. یکی از آنها چمچه یا قاشق بزرگ چوبی را در دست می‌گرفت. بچه‌های دیگر لباس عروسکی را که از قبل آماده کرده بودند به تن چمچه می‌پوشاندند و آن را چمچه گلین (عروس باران) می‌نامیدند. پس از اینکه عروسک آماده می‌شد، قسمت پهن چمچه را در لباس عروسک قرار داده و آن را به شیوه‌ای خاص می‌دوختند تا از عروسک جدا

نشود. سپس دسته چمچه را در اختیار کودکان قرار می‌دادند تا مراسم را اجرا نمایند. یکی از بچه‌ها چمچه گلین را به دست گرفته و همراه بچه‌های دیگر در حالی که ترانه عروسی چمچه و تمنای باران را می‌خواند، برای گرفتن هدیه به در خانه‌ها می‌رفت. بزرگ آن خانه ظرف آبی بر روی عروس چمچه می‌ریخت و مقداری مواد خوراکی یا پول به بچه‌ها می‌داد. در پایان، بچه‌ها به کمک بزرگترها با موادی که جمع‌آوری کرده بودند آش نذری پخته و آن را میان نیازمندان تقسیم می‌کردند. بچه‌ها به همراه عروسک چمچه گلین به در خانه‌ها می‌رفتند و این اشعار را با صدای بلند هم‌خوانی کرده و برای دشت‌های تشنه از خداوند طلب باران می‌نمودند.

چمچه گلین چم اوسته	عروسک باران روی قاشق چوبی است
الله دان یاغیش ایسته	از خدا باران بخواه
الیم قالبوب خمیرده	دستم توی خمیره
بیرجه قاشق سوايسته	یک قاشق آب بخواه
الله بیر یاغیش گوندر	خدایا بارانی بفرست
ایسلادا داغی داشی	تا کوه و بیابان را سیراب کند



عروسک آیینی تکم، پیام آور بهار طبیعت

تکم یک عروسک چوبی است که معمولاً به قطر ۴ سانتی متر، طول ۲۵ و عرض ۱۲ الی ۱۵ سانتی متر ساخته می‌شود و آن را آذین می‌کنند. این عروسک، خاص مراسم نوروز و فرار سیدن بهار در خطه‌ی آذربایجان است. روی این عروسک چوبین را معمولاً با مخمل یا پارچه‌هایی به رنگ قرمز می‌پوشانند و آن را با پولک، زنگوله، سکه، پارچه‌های رنگی و حتی آیینه تزئین می‌کنند. آیین تکم خوانی و تکم گردانی سابقه‌ای طولانی در خطه آذربایجان دارد. این عروسک در دیگر استان‌های ترک زبان از جمله آذربایجان شرقی، اردبیل و زنجان نیز ساخته می‌شده و متاسفانه مثل بعضی از آیین‌های اصیل این مرز و بوم در حال فراموشی است.

تکم چی ها یادآوران نوروز

با نزدیک شدن عید نوروز، تکم چی ها در گوشه و کنار شهر و روستا دیده می شدند. در این مراسم معمولاً دسته هایی از کودکان در کنار تکم چی قرار می گرفته و او را خانه به خانه همراهی می کردند. عروسک تکم اغلب به شکل ساده و راحت ساخته می شد. به این صورت که از تخته یا تکه چوبی مجسمه ای به شکل بز درست کرده و آن را با تکه های پارچه و یا پشم پوشش داده و از گردنش نیز زنگوله ای آویزان می کردند. به شکم بز، چوب کوچکی را وصل کرده و از سوراخ تخته ای که بز بر روی آن قرار می گرفت، می گذراندند. وقتی چوب بالا و پایین برده می شد، بز روی تخته به رقص در می آمد. صدای پاهای بز با تخته و زنگوله، آهنگ دلنوازی را ایجاد می کرد که صدای گرم و دلنشین عروسک گردان با آن همراه می شد.

اشعار مذهبی تکم چی

جناب جبرئیل نامه آورد	جناب جبرئیل نامه گتوردی
نامه خود را به پیامبر رسانید	گتوره جگین پیمبره یتوردی
دستان مبارک را رو به آسمان گشود	مبارک قوللارین گوپه گتوردی
این عید نوی شما مبارک باد	سزون بو تازه بایزاموز مبارک
ماه تان، سال تان، هفته تان، روزتان مبارک باد	آیوز، ایلوز، هفتوز، گونوز مبارک



داستان های جالب در مورد عروسک های بومی آذربایجان شرق

قاری ننه و جوجه زرد کوچولو



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. در زمان های قدیم پیرزنی زندگی می کرد که بچه ها را خیلی دوست داشت. اسم این پیرزن " قاری ننه " بود. این پیر زن در خانه ی خودش با یک جوجه زردرنگ و خوشگل زندگی می کرد. در واقع این جوجه یار و همدم تنهایی های قاری ننه بود. خانه ی این پیر زن یک درخت زردآلو بزرگ داشت. قاری ننه هر وقت می خواست جایی برود جوجه را تنها می گذاشت. به او می گفت: ای جوجه قشنگ من از خانه ی ننه مواظبت کن. در را به روی کسی باز نکن و به زردآلوهای درخت هم دست نزن تا من بیام. جوجه هم

قبول می کرد. چند روز به همین صورت سپری شد اما بالاخره طاقت جوجه تمام شد و هر وقت که قاری ننه بیرون می رفت جوجه یکی از زردآلوها را می چید و می خورد. بعد از چند روز که تعداد زردآلوها کم شد قاری ننه به جوجه شک کرد. از جوجه پرسید: جوجه خوشگل من زردآلوها رو تو خوردی؟ جوجه گفت: نه ننه من اصلاً به زردآلوها دست نزدم.

اما قاری ننه در دل خودش اصلاً باور نکرد. یک روز تصمیم گرفت به اسم اینکه بیرون می رود به پشت بام برود و ببیند که حقیقت کم شدن تعداد زردآلوها چیست. از پشت بام دید که جوجه مشغول خوردن زردآلو است. در همین لحظه وارد خانه شد و در اصطلاح مچ جوجه را گرفت. برای اینکه جوجه را به خاطر کار بدش تنبیه کند ماشه را در آتش گذاشت. بعد از اینکه داغ شد آن را به پای جوجه چسباند تا درس عبرتی به او بدهد. در روزهای بعد برای اینکه قاری ننه جوجه را امتحان کند و ببیند که توبه کرده یا نه به جوجه می گفت: جوجه ی من، جوجه خوشگل و قشنگ من ... بیا از این زردآلوها بخور. جوجه هم می گفت: نه پیرزن ... نه پیرزن ... پای منو داغ کردی؛ پای منو سوزوندی؛ دیگر نمی خواهم از آن زردآلوها که باعث سوختن پایم شده بخورم. من نباید بدون اجازه به آنها دست می زدم و نباید به تو دروغ می گفتم.

عروسک خان چوپان یا کوراغلو



کوراوغلو، نامش «روشن» است. در روایت‌های فرهنگ مردمی، کوراغلو دهگانه داستانی مرتبط و منسجم است که هفت فصل آن در قالب سفر شکل می‌گیرد. سه بخش دیگر از برومندی روشن، همدلی و دوستی‌اش با «عاشیق جنون»؛ آن خنیاگر سیاحی که دل سپرده به روشن بود. در آخر سرسپرده‌اش می‌شود.

شبه‌واترین تجلی خیال و خلاقیت مردمی، از فراسوی تاریخ و اوج اقتدار فئودالیزم، چون نهری خروشان می‌گذرد و با اختراع تفنگ سیر افولی‌اش را در دریای زمان طی می‌کند.

کوراوغلو تفنگی می‌بیند و به کندوکاو، از چند و چون آن می‌پرسد. آنگاه که

به اسرارش راه می‌جوید، غروب آفتابی را می‌بیند که دیگر در روشنای آن، رزم دلیرانه و رو در رو را مجال جلوهای نیست. در حال، نعل از سم قیرآت به در می‌کشد که دیگر عمر مردی و مردانگی به سر آمده‌است. به عزلتی راه می‌یابد تا آفتاب به روز دیگر چنان تابد و چاره چه باشد.

عروسک سارا گلین



سارا در آذربایجان سمبل ظلم ستیزی ست. سارا در منطقه‌ای از ارسباران به دنیا آمد. در خانواده‌ای ایلاتی و عشایری؛ دنیا آمدنش مساوی شد با از دست دادن مادرش. سارا تمام دنیای پدر شد. بعد از مدتی که زیبایی ظاهر و باطنش صد چندان گردید، تبدیل به دل‌خوشی طایفه و تبار خود شد. در این مدت همبازیش پسری بود که از او اسمی به جز خان چوپان در تاریخ نمانده‌است. روزی که خان منطقه برای سرکشی به ارسباران آمد سارا را دید و چیزی که نباید می‌شد، شد. خان به خانه که رسید به کارگزارانش دستور داد سارا را برایش بیاورند. وقتی خبر به سارا رسید مخالفت کرد. خان متوسل به زور شد. خان چوپان آن موقع در چراگاه بود، البته در جایی نوشته‌اند

مادرش بیمار بوده و خان چوپان در منطقه‌ای دیگر از او پرستاری می‌کرده است. خان با تو سل به زور سارا را با خودش برد. وقتی به رودخانه‌ای به نام آرپاچایی رسیدند، سارا برای اینکه نشان دهد با ظلم سر جنگ دارد خود را به موج‌های خروشان آرپاچایی سپرد. سارا سال‌هاست که در آغوش آرپاچایی است.

عروسک جیرتدان، کوچک اما عاقل



یکی بود یکی نبود. پیرزنی بود که نوه کوچکی داشت. نوه او آنقدر ریزه میزه بود که او را جیرتدان صدا می‌زدند. یک روز جیرتدان با خبر شد، که بچه‌های همسایه برای جمع کردن هیزم به پیشه می‌روند. پس سریع آمد و به مادر بزرگش گفت: ننه جون بچه‌ها برای جمع کردن هیزم به پیشه می‌روند من هم می‌خواهم با آنها بروم. پیرزن بچه‌ها را صدا زد و به هر کدام مقداری خوراکی داد و جیرتدان را به آنها سپرد. در راه جیرتدان خودش را به زمین کوبید و دیگر قدمی برنداشت. دوستانش گفتند: جیرتدان پس چرا نمی‌آیی؟ جیرتدان گفت: مادر بزرگم

مرا به شما سپرده، باید مرا کول کنید و ببرید. دوستانش قبول کرده و به نوبت او را به پشت و کول خود گرفته و به راه ادامه دادند. ولی بعد از مدتی راه رفتن دیدند که جیرتدان گریه می‌کند. وقتی علت گریه اش را پرسیدند جواب داد من خسته شده ام. مادر بزرگم به شما خوراکی داده است. یکی از بچه‌ها که از دست او خسته و عصبانی شده بود، به او گفت: ما دیگر تو را به پشت خود نمی‌گیریم. جیرتدان به ناچار دنبال دوستانش به راه افتاد. بعد از مدت زیادی راه رفتن، کم‌کم هوا تاریک شد. آنها راه را گم کردند. به خانه دیوی رسیدند. دیو وقتی آنها را دید، خیلی خوشحال شد. با خودش گفت: نصف شب یکی یکی آنها را می‌خورم. دیو کمی غذا به بچه‌ها خورد و با محبت آنها را خواباند.

پا سی از شب گذشته بود که دیو تصمیم گرفت یکی از بچه‌ها را بخورد. برای اینکه مطمئن شود بچه‌ها همه خوابیده‌اند، آرام پرسید: کی خوابه و کی بیدار؟ جیرتدان وقتی این حرف را شنید سریع سرش را بلند کرد و گفت: همه خوابند و جیرتدان بیدار. دیو پرسید جیرتدان چرا نمی‌خوابی؟ او جواب داد: مادر بزرگم هر شب قبل از خواب، برای من از رودخانه با الک آب می‌آورد. دیو بلند شد یک الک برداشت و راهی رودخانه شد. در همین موقع جیرتدان سریع دوستانش را بیدار کرد و گفت: این دیو می‌خواهد ما را بخورد باید فرار کنیم. بچه‌ها سریع بلند شدند و از رودخانه فرار کردند. دیو کنار رودخانه بود. ناگهان متوجه شد که بچه‌ها آن طرف رودخانه در

حال فرار هستند، فریاد زد شماها چطوری از رودخانه رد شدید. جیرتدان سریع جواب داد: برو یک سنگ آسیاب را به گردنت بیاویز و خودت را داخل آب بینداز، آن وقت می توانی به راحتی از رودخانه رد شوی. دیو حرف جیرتدان را باور کرد. سنگ آسیابی از گردن خود آویزان کرد. بعد خودش را داخل آب انداخت و غرق شد.

عروسک چوب گلین

چوب گلین از عروسک‌های محلی شهرستان ملکان می‌باشد. مادر بزرگ‌ها آنها را از وسایلی مانند چوب و پارچه و کاموا برای نوه‌ها و دختران خود می‌ساختند.



عروسک آدی و بودی

یکی بود، یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» که زنی داشت به اسم «بودی». روزی آدی به بودی گفت: بودی! بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

آدی گفت: دلم برای دخترمان تنگ شده. پاشو برویم یک سری بهش بزنیم. خیلی وقته او را ندیده‌ایم.

بودی گفت: باشد. سوغاتی چه ببریم؟ دست خالی که نمی‌شود رفت.

آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک بپزیم. صبح زود می‌رویم.

صبح در راه رفتن به بابا درویش برخوردند. گفتند: ما می‌رویم خانه‌ی دخترمان. کلید خانه را گذاشتیم دم در زیر سنگ. کیسه‌ی پول را هم در فلان جا قایم کرده ایم. نری در خانه را باز کنی و کله پاچه را بخوری و بعد هم پول‌ها را برداری.

بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پول‌ها و کله پاچه‌ی شما چه کار؟

آدی و بودی خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و تو رفت. اول کله پاچه را خورد. بعد کیسه ی پول را توی جیبش خالی کرد و بیرون آمد.

آدی و بودی تا رسیدند شهر به کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرش می آیند به دیدن تو. شوهر دختر تاجری حساسی و آبرومند بود. دختر دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس کهنه به خانه بیایند آبرویش خواهد رفت. از این رو نوکرهایش را فرستاد تا مانع آمدن آنها شود. نوکرها رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند. سوغاتی ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک ها را کش رفت و زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام وعلیک گفتند و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را درآورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه به قربانت، یک دانه توتک را برای تو آورده ایم. زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها ریختند و از دستمان گرفتند. دختر مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سگ ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت که جایشان را در اتاق آینه بند بیندازند. در میانه شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمشان نرفت. این طرف و آن طرف را نگاه کردند، دیدند از هر طرف زن و مردهایی به آنها خیره شده اند. بودی گفت: طفلک دختر ننه مرده! نگاه کن ببین چقدر دشمن و بدخواه داره. پاشو همه را بزنیم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد. هر چه آینه بود شکستند و خرد کردند. بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چایی بخورند، بودی به دخترش گفت: طفلک دخترم! تو چقدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح، مدعی کشتیم. دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به آب داده اند. نوکرهایش را فرستاد آینه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را آینه ببندند که مردش بو نبرد. آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت جایشان را توی اتاق غازها بیندازند. نصف شبی غازها برای خودشان آواز می خوانند. آدی و بودی بیدار شدند و دیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت: طفلک دختر، یعنی اینقدر کار روی سرت ریخته شده که نمی توانی به غازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟

بین آدی، حیوانکی غازها چه جوری گریه می کنند. پاشو آب داغ کنیم همه شان را بشوییم. پا شدند توی دیگری آب داغ کردند، غازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند و درآوردند و چیدند بیخ دیوار. آنوقت سر و صداها خوابید و بودی گفت: می بینی آدی. حیوانکی ها آرام گرفتند. صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت: ننه ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چقدر باید جان بکنی که وقت نمی کنی غازها را بشویی و تمیز بکنی. شب آب داغ کردیم همه شان را شستیم تا گریه شان برید. دختر دو دستی زد به سرش که وای خدا مرگم بدهد. مگر نمی دانید غاز شب آواز می خواند؟ باز به نوکرهایش پول داد بروند غازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب بعد جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توی کوزه ها و بیخ دیوار ردیف کرده بودند. بودی نگاهی به کوزه‌ها انداخت و گفت: طفلک دختره فهمیده که امشب می خواهیم حمام کنیم، کوزه ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوییم. آنوقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ریختند سرشان و همه جایشان را نفتی کردند و لحاف و تشک هایشان را هم. صبح دختر سر و صورت کثیفشان را که دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دخترا! تو چقدر مهربانی. از کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه های پر آب را گذاشتی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدا مرگم بدهد! توی کوزه ها نفت بود. بعد به نوکرهایش گفت این ها را ببرید حمام و زود برگردانید. آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو بیایند. همانجا دم در یک کوزه دوشاب و چند متر چیت و یک اسب بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید خانه‌ی خودتان.

آدی و بودی راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. بودی گفت: طفلک زمین را می بینی چه جوری پاشنه اش ترک برداشته؟ می گویم دوشاب را بریزیم رویش بلکه کمی نرم شد. دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که رفتند رسیدند به بوته خاری. باد می وزید و بوته‌ی خار تکان تکان می خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: حیوانکی خار را می بینی لخت ایستاده جلو سرما دارد می لرزد. بهتر نیست چیت را بیندازیم روی سرش که سرما نخورد؟ چیت را انداختند روی سر بوته‌ی خار و راه افتادند. رفتند و رفتند و کلاغ چلاقی دیدند که لنگان لنگان راه میرفت. بودی گفت: کلاغ را می بینی؟ حالا بچه هایش نشسته اند توی خانه می گویند مادرمان کجا ماند. از گرسنگی مردیم. آدی گفت: تو می گویی چکار کنیم؟ بودی گفت: بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغ که تندتر برود؟ ما پایمان سالم است، پیاده هم می توانیم برویم. اسب را رها کردند جلوی کلاغ و راه افتادند. کمی که راه رفتند به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش! بابا درویش گفت: بلی. گفتند: نرفتی که کله پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز دیگری بریزی؟ بابا درویش گفت: نه بابا. مگر من بیکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟ آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند: بابا درویش! بابا درویش گفت: بلی. گفتند، بابا درویش نرویی چیت را از روی بوته‌ی خار برداری و اسب را از کلاغ بگیری، ها! بابا درویش عصبانی شد و فریاد زد: شما خیال می کنید من خودم کار و کاسبی ندارم و همه اش بیکارم؟ آدی و بودی راه افتادند. بابا درویش هم رفت چیت و اسب را صاحب شد.

آدی و بودی وقتی به خانه شان رسیدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، دیدند بابا درویش کارش را کرده. از کله پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه‌ی پول، دیدند که جای پول ها را با سفال پر کرده! دو دستی زدند توی سرشان و نشستند روی زمین.



قصه های جالب در مورد عروسک های بومی اردبیل

عروسک گلین بالا

یکی از عروسک های محلی استان اردبیل " گلین بالا " است. گلین به معنای عروس و بالا به معنای کوچک که در کل همان عروسک را شامل می شود. دست های مادر بزرگ ها با تار و پود این عروسک ها آشنا هستند. آنها برای دختران و نوه های خود با استفاده از و سایلی ساده و ابتدایی چون دکمه، چوب و پارچه های رنگی، گلین بالا درست می کردند. نوعی سرگرمی برای خودشان و دخترانشان بود تا تجربیات زندگی خود را با این روش به آنها آموزش دهند.



عروسک اللی خورتدی



اللی خورتدی از عروسک‌های سنتی منطقه‌ی مشگین است و دارای قدمتی چند صد ساله می‌باشد. عروسک‌هایی که در این منطقه ساخته می‌شده دست و دهان نداشتند. این مساله ریشه در فرهنگ گذشته‌ی اهالی داشته که پدر شوهر نباید صدای گلین (عروس) را بشنود. به اصطلاح محلی (دیل توتا). به جلیقه‌ی اللی خورتدی سنجاق قفلی جهت دفع شر اجنه و آل آروادی (موجود افسانه‌ای) و نیز سنگ‌هایی همچون گوز منجوقی جهت رفع چشم زخم می‌بستند.

عروسک عاشیق لر



عاشیق لر یا همان عاشق‌ها داستان‌ها و منظومه‌های ملی و افسانه‌های کهن را به صدایی خوش برای مردم بازگو می‌کنند. معمولاً عاشیق‌ها در مجالس عمومی مثل چایخانه‌ها، قهوه‌خانه‌ها و مجالس شادی و سرور برنامه اجرا می‌کنند. ترانه‌های بومی که به آنها قوشما اطلاق می‌شود، سخنان موزون و آهنگین ترکی هستند که معمولاً عاشیق‌ها آنها را می‌خوانند. عاشیق‌ها علاوه بر مجالس شادی و طرب در مجالس سوگواری نیز حاضر می‌شدند و در مورد جوانمردی عزیز از دست رفته اشعار حزن‌انگیز و مرثیه می‌سرودند و می‌خواندند. این اشعار آغی نامیده می‌شوند. زمانی که عاشیق‌ها چنین اشعاری را می‌خوانند آنها را آغلاقان (مویه‌گر) می‌نامند.

ادبیات و هنر عاشیق‌ها (هنر سخنوری)، در دوران حکومت شاه اسماعیل صفوی به اوج تکامل و شکوفایی رسید. خود شاه اسماعیل با تخلص ختایی به سبک کهن و نیز به سبک عاشیق‌ها شعر می‌سروده است. در این دوران عاشیق‌ها، آهنگ‌های جدیدی ابداع کردند و داستان‌هایی بر اساس شخصیت شاه اسماعیل آفریدند.

سخن پایانی

همه با کارهای دستی مادران خود خاطره‌ها داریم، مادرانی که روزهای کودکی ما را با کارهای بافتنی و دوختنی دست خود به یادماندنی تر کرده‌اند. هنر دستی که طرح، رنگ، شکل و شمایل آن چه در قالب لباس باشد و چه عروسک، برگرفته از ریشه‌های فرهنگی هر شهر و دیاری است. چیزی که شاید در نگاه همه ساده باشد اما بالاترین نقش تربیتی را در شکل دهی شخصیت دختران دارد. آری! از نقش های تربیتی عروسک ها نباید غافل شد. در این میان متولیان امور فرهنگی کشور در تولید عروسک های بومی، احیای بازی های سنتی و حفظ فرهنگ اصیل ایرانی نقش بسزایی خواهند داشت.

در تنظیم این مقاله از منابع زیر استفاده شده است:

<http://koodak24.ir/>

<https://roostatish.ir/>

تهیه و تنظیم: آيسان پژوهان فر